



قیمت یک سرباز روس

...مجاهدین یک سرباز روسی را از کنار خیابان «پل پشتو» شهر هرات اسیر گرفته بودند و دولت خبر شده بود؛ روس ها دیوانه شده بودند و شروع به بمباران، توپ زدن و خمپاره انداختن به منطقه ما نموده و از هیچ جنایتی هم روگردان نبودند.

مردم بیچاره و بیگناه در صحرا بودند که حملات شروع شد؛ مردم فرار کردند ولی هر چه احشام بود در صحرا رها و کشته شدند از همان روستای خودمان ۱۲-۱۳ تا گاو را زدند.

اتفاقاً همان شب عروسی برادر کوچکم حبیب بود، من از مادرم تنها همین برادر را داشتم و برای عروسی اش مردم را دعوت کرده و آشپز گرفته بودم.

آشپز هم «دایی نجف» بود که در هرات خیلی شهرت داشت؛ گفتیم شاید تا شب، بمباران قطع شود و ما به مجلس خود برسیم، اما گویی منطقه آن شب زیر آتش بود.

برای نماز که نتوانستیم به مسجد برویم، شب هم تا نشستیم که یک لقمه غذا بخوریم، باز شروع شد؛ این دفعه دقیقاً روستای ما را می کوبیدند.

ناچار با آشپز و مهمان هایی که از شهر آمده بودند به طویله رفتیم. یک ساعتی نشستیم و باز هم آرام نشد؛ دشمن چنان با توپ و خمپاره می زد که برای حیوانات هم تاب و توان نمانده بود.

گوساله ای داشتیم که از ترس رفته بود روی کاه ها و همانجا می لرزید.

ناگهان گلوله توپی به دیوار طویله خورد و گوساله خودش را از ترس انداخت روی آشپز!

نه جای گریه بود و نه جای خنده؛ از آن طرف هم زن ها اصرار داشتند عروسی طبق همان اصول سنتی باشد.

دست و پای عروس و داماد را حنا بسته بودند و بعد همان طور (گونه) آورده بودند به طویله. وقتی قرار شد به خانه بروند، پاهای آنان کثیف شده بود و دوباره تمیز کردند.

دست آخر هم وقتی به طرف خانه می رفتیم، گلوله ای به سقف خانه خورد و آن را خراب کرد؛ باز هم خدا کمک کرد که کسی کشته نشد.

دوباره به طویله رفتیم و همان جا بودیم که ناگهان صدای جیغ و داد و واویلا از خانه همسایه مان بلند شد.

رفتیم ببینیم چه خبر شده، گفتند «ملاً برات» از صحرا آمده، ملاً برات پسر عمه ام بود که در صحرا آبیاری داشت؛ وی در حال کار بوده که هفت گلوله خمپاره به اطرافش می خورد و وحشت زده به خانه می آید.

در خانه را از داخل بسته بودند که ترکش نخورند، وی جیغ کشید: «در را باز کنید که دلم ترکید» و تا در را باز کردیم، افتاد، بیچاره از وحشت سکنه کرده بود.

عروسی مبدل به عزا شد این طرف پسردائی عروسی داشت و آن طرف پسر عمه دل ترکاند. شرایط انقلاب بود و همه آماده مرگ بودند، به همین خاطر کفن و سدر و کافور آماده داشتیم. آن بیچاره را غسل دادیم و به تلاوت قرآن نشستیم که باز جنگ شروع شد و ما را به همان طویله پایین کشاند، تصمیم گرفتیم که صبح قبری کنده شود و میت را دفن کنیم.

صبح، جنگه های دشمن بیرحمانه آمدند و شروع به کوبیدن خانه های مردم کردند. دیگر تاب و تحمل از مردم بینوا سلب شده بود و کسی جرأت نمی کرد بچه اش را از جایش بردارد.

قبرکن ها در قبرستان مانده بودند و ما در خانه که چه کار کنیم؟ هواپیماها رفتند و چیزی نگذشت که دیدم خلقی ها و کماندوهای که برای حمایت از نیروهای دولتی هرات آمده بودند، رسیدند.

تا به من رسیدند، گفتند: «عسکر(سرباز) روسی را چه کرده اید؟» گفتم: «من عسکر روسی ندیده ام، ما مردم بی دفاع و بیگناهی هستیم.» اما فرمانده آنها گفت: «باید سرباز را بیاورید و پس بدهید و گرنه به اندازه موهای سرش از شما می کُشم.»

بالاخره من به آن ها حالی کردم که دیشب عروسی داشتیم و عروسی ما به عزا مبدل شده و هم اکنون یک جنازه بر زمین مانده داریم.

آنها هم وقتی جنازه را دیدند و فهمیدند راست می گوئیم، اجازه دادند که جنازه را دفن کنیم.

سربازان روسی خواستند که به سوی قلعه بزرگ «جغاره» راهنمایی شان کنیم.

من گفتم: «هیچ کس سر راه نیست و شما می توانید آزادانه بروید.» باوجود این هم جرأت نمی کردند بعد هم قبرکن های بیچاره را از قبرستان برداشته جلو انداختند که اگر مجاهدی بود، اول آن ها را بزنند، این بلا هم در حال گذشتن بود که یکدفعه صدای الله اکبر بلند شد...

مصیبت از پی مصیبت می آمد، چهل و یک تن از همسایه های ما زن و مرد و کوچک و بزرگ از شرّ روس ها در داخل دالانی پناه گرفته بودند و گاه گاه از همان جا سرک می کشیدند، دولتی های بی مروت هم یک بمب آتش زا به روی دالان انداختند...

الله اکبر که بلند شد، رفتیم و دیدیم همه سوخته اند؛ فقط یک نفر نیمه جان لای دیوار مانده بود که او را بیرون کشیدیم و به شهر فرستادیم دیگر از مرده خودمان هم فراموش کرده بودیم. جنازه ها طوری متلاشی شده بودند که مرد از زن شناخته نمی شد حتی کودکان روی سینه مادرشان سوخته بودند.

دیدیم نمی شود چهل قبر بکنیم و هر کدام را داخل یک قبر بگذاریم؛ پنج شش گودال آماده کردیم و گوشت های سوخته را داخل کیسه های نایلونی در آن ها به خاک سپردیم. فردا هم مردم را امان ندادند و باز بمباران شروع شد، با بلندگو اعلام کردند که بزرگان قوم را بفرستید پیش بخشدار (شاروال) شهر.

من و چند نفر دیگر رفتیم پیش بخشدار که از خلقی ها و کمونیست های سرسخت بود و «صمد» نام داشت.

او تا ما را دید، شروع کرد به فحش و دشنام و تهدید و توهین به مقدسات ما و گفت: «شما یک سرباز روسی را برده اید. اگر تمام نیروهای افغانی کشته شوند، ما این قدر به پای شما نمی پیچیم اما اگر این مجاهدین دیوانه شما سرباز را نفرستند این قدر از شما می کشیم که احدی باقی نماند.» برای ما خیلی سخت بود که هموطنان خود ما این قدر بنده روس ها باشند که روستای را به قیمت یک سرباز روسی خراب کنند.

رفتیم و با قوم و خویش ها مشورت کردیم و در نهایت تصمیم گرفتیم که منطقه را رها کرده و به ایران مهاجرت کنیم...

استقلال- خپلواکی: چراغ ظلم ظالم تا دم محشر نمی سوزد

اگر سوزد شبی سوزد، شب دیگر نمی سوزد